

زيباروى زلف طلائى

(The fair one with golden locks)

نويسنده :

داينا مالوك

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعيل پوركاظم

۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"زیباروی زُلفِ طلائی" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۷۴		۱۰

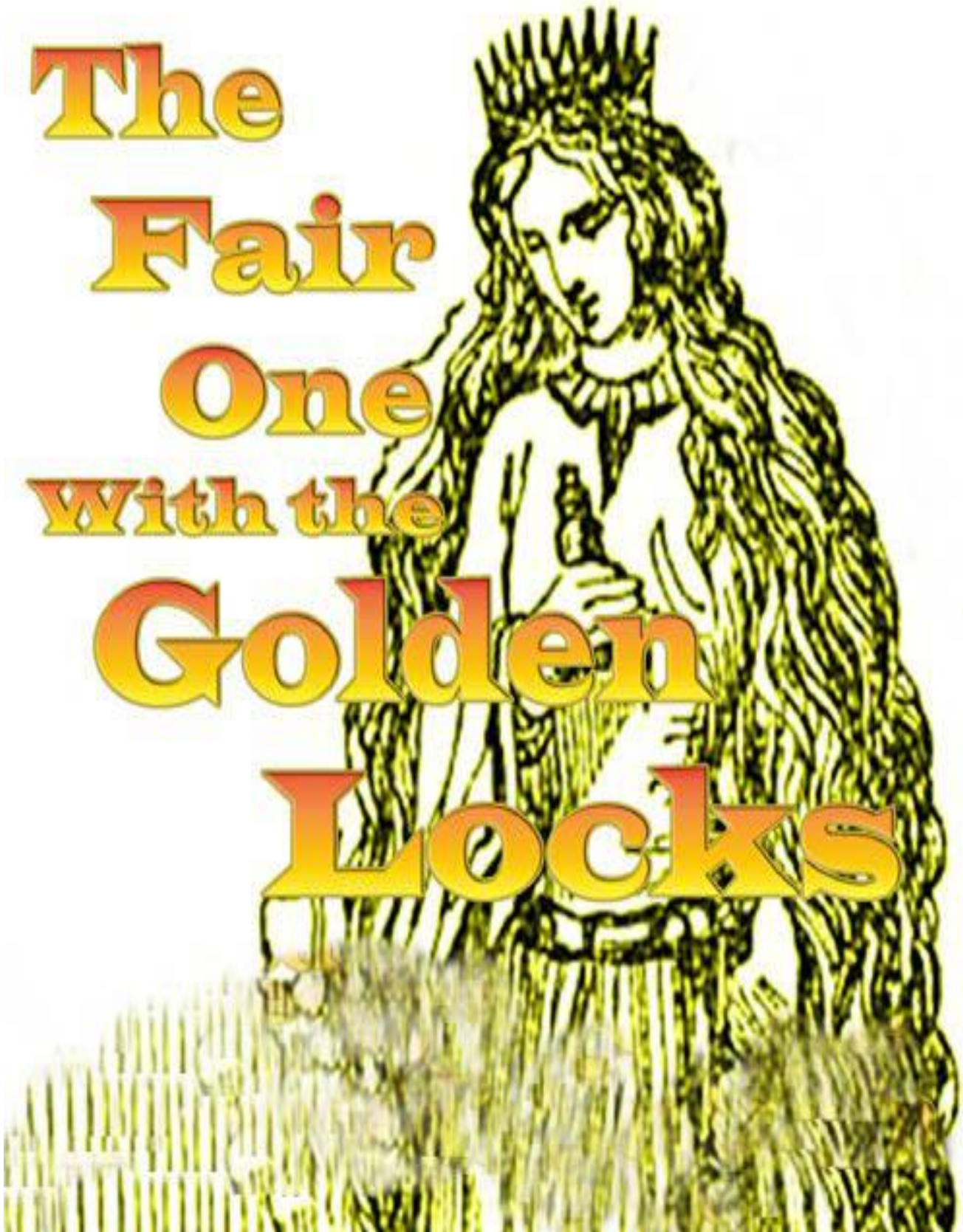
داستان : زیباروی زُلف طلائی (The fair one with golden locks)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



The
Fair
One
With the

Golden
Locks



The Maid With Hair of Gold

A Fairy Tale



Children's Stories

The Fair One With Golden Locks



Dinah Mulock

Forever
Classics

The Fair One
with Golden Locks



در دوران های بسیار پیش از این دختری بسیار زیبا و دلربا در یک خانواده اصیل و نجیب
زندگی می کرد که شهرت زیبایی و جمال او در تمامی اطراف و اکناف کشور پیچیده بود.
زیبائی و فریبندگی آن دختر چنان شگفت انگیز و غیرعادی می نمود که همگان او را
"زیباروی زلف طلائی" می نامیدند.



گیسوان دختر زیبا آنچنان درخشان و بی مانند بود که نظیرش تا آن زمان در سراسر دنیا دیده نشده بود. آن گیسوان بی نهایت نرم و لطیف و بسیار بلند بودند بطوری که انتهای آن تا پاهایش می رسید.



دختر زیبارو همواره گیسوان خود را باز و افشان می ساخت، تا در برابر وزش نسیم به حرکت در آید و امواجی زرین را جلوه گر سازد.



او همواره حلقه ای از گل های تازه و خوشبو را هم بر روی سرش می گذاشت و بدین ترتیب بر زیبایی و دلربائی گیسوانش می افزود.



بلندی موهای دختر زیبارو آنچنان بود که گاهاً موجبات ناراحتی وی را نیز فراهم می ساخت زیرا جلوی حرکت آزادانه دست ها و پاهایش را می گرفت.



خرمن موهای آن دختر آنقدر زیبا و درخشان بود که در برابر تابش نور خورشید همچون طلای مذاب مواج به نظر می آمد و بدین گونه نامی را که بر او گذارده بودند، شایسته وی می گرداند.



از طرفی در یکی از کشورهای همسایه پادشاه جوانی زندگی می کرد که از نظر قیافه، ثروت و قدرت زبانزد همگان بود. پادشاه جوان از مدت ها قبل در جستجوی همسری شایسته بود که بتواند به زندگی وی رنگ و بوی تازه ای ببخشد و شادی و نشاط را به قصر با شکوه و مجلل وی بیاورد.



پادشاه جوان چندین دفعه از درباریان و سفرای کشورهای مختلف در وصف زیبایی و کمالات دختر زیبارو مطالب زیادی شنیده بود و این موضوع سرانجام باعث گردید که او بدون اینکه حتی یک نظر دختر زیبارو را دیده باشد، یک دل نه بلکه صد دل عاشق و دلباخته اش گردد و نرد عشق را به او ببازد.



پادشاه جوان به مرور آنچنان در فکر و ذکر دختر زیبارو فرو رفت که دیگر نه چیزی می خورد و نه چیزی می آشامید لذا چاره ای بجز این ندید که قاصدی را به قصر دختر مورد نظرش بفرستد و از او تقاضای ازدواج نماید.



پادشاه جوان با این تصمیم اقدام به تدارک بار و بُنه ای شایسته شامل یکصد رأس اسب تندرو و یکصد نوکر بچه به عنوان پیشکش نمود، تا با فرستان آنها به نزد دختر زیبارو بتواند وی را راضی به آمدن به قصر پادشاهی و ازدواج با خودش نماید.



پادشاه جوان هیچ شکی نداشت که با این مقدار پیشکش گرانبهاء یقیناً قلب دختر زیبارو را به چنگ خواهد آورد و بزودی او را به عنوان همسر خود و ملکه کشورش در اختیار خواهد داشت لذا بسیار خوشحال می نمود و سر از پا نمی شناخت.

پادشاه جوان آنچنان بر موفقیت خویش اطمینان داشت که دستور داد، تا خدمتکاران تمامی قسمت های قصر سلطنتی را مجدداً آب و جارو نمایند و اثاثیه و پرده های آن را تعویض کنند.

پادشاه جوان همچنین تعدادی از خیاطان زُبدۀ زنانه دوز شهر را به قصر فراخواند، تا لباس های فاخر و متنوعی را برای ملکه آینده بدوزند و در کمدها مرتب سازند.



ولیکن افسوس زیرا زمانی که قاصد پادشاه جوان به قصر دختر زیبارو وارد شد و پیغام سرورش را به وی رساند، احتمالاً به دلیل اینکه دختر زیبارو در شرایط روحی و روانی مناسبی قرار نداشت و یا از این جهت که پادشاه جوان را باب سلیقه اش نمی دید، بی درنگ اقدام به دادن پاسخ منفی نمود.

دختر زیبارو ضمن ارسال بهترین آرزوها به خدمت پادشاه و تشکر از لطف و محبتش اذعان داشت که فعلاً آرزو و یا تمایلی برای ازدواج با هیچکسی را ندارد.

دختر زیبارو بواسطه اینکه شخص محتاطی بود، از پذیرفتن هدایای پادشاه بجز یک جعبه سنجاق سر بی نظیر خودداری ورزید.



زمانی که قاصد پادشاه جوان به تنهایی و بدون هیچ توفیقی به نزد سرورش بازگشت و پیغام منفی دختر زیبارو را به پادشاه رساند آنگاه تمامی دربار بسیار متأثر شدند و در غم و اندوه فرو رفتند.

پادشاه جوان نیز از دریافت پاسخ منفی دختر زیبارو آنچنان دلگیر و افسرده خاطر شده بود که تمامی آن شب را به گریه و زاری گذراند.



این زمان در دربار پادشاه جوان مرد خوش اندام و موّری به نام "آوانانت" حضور داشت که پادشاه بسیاری از امور شخصی و مملکتی را به واسطهٔ خوش قلبی و عقلانیت وی با او در میان می گذاشت و از او مشورت می گرفت.

علاقه و دلبستگی پادشاه جوان به "آوانانت" باعث شده بود که همگان آیندهٔ درخشانی را برای وی در دربار پادشاه متصور گردند و این موضوع رشک و حسد بسیاری از درباریان را بر می انگیخت.

این موضوع ادامه داشت، تا اینکه حسودان در مجلسی خصوصی از "آوانانت" چنین شنیدند:

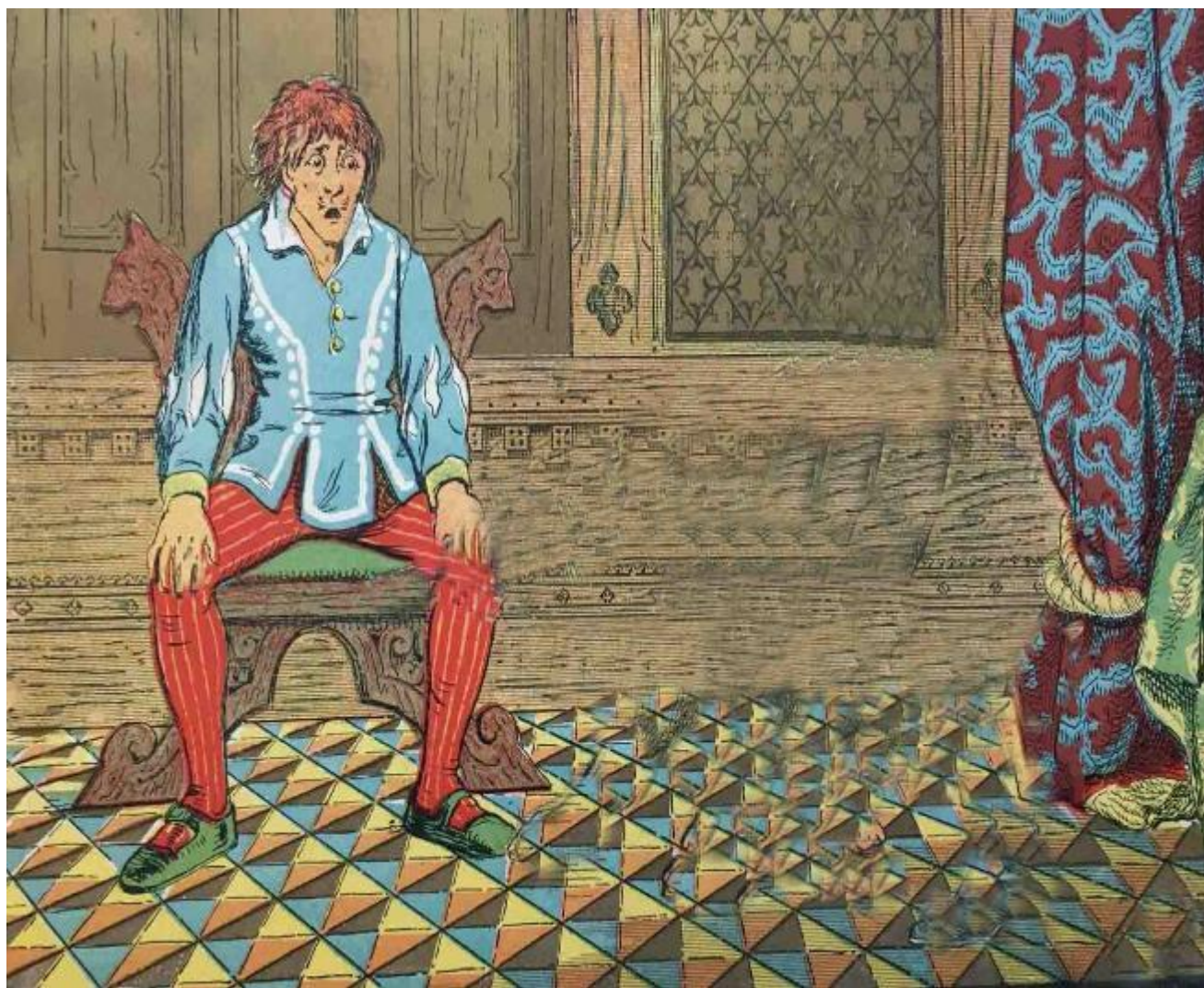
اگر پادشاه مرا برای آوردن زیباروی زُلف طلائی بفرستد آنگاه من قادر خواهم بود که وی را جهت آمدن به اینجا برای همسری پادشاه راضی نمایم.

تکرار و بزرگنمائی چنین حرف هایی توسط درباریان حسود در نزد پادشاه جوان بر این باور او انجامید که "آوانانت" خود را دارای آنچنان وجاهت و جذبه ای می داند که می تواند زیباروی زُلف طلائی را با خودش به هر کجا که بخواهد، ببرد.

این سخنان آنقدر در نزد پادشاه جوان تکرار گردید که به تدریج وی را عصبانی و پریشان ساخت لذا دستور داد، تا "آوانانت" جوان را در بُرج بلند قصر پادشاهی زندانی نمایند و در آنجا آنچنان به او سختی و مشقّت بدهند، تا عاقبت در اثر گرسنگی تلف گردد.

نگهبانان حکومتی فوراً به منزل "آونانت" شتافتند و او را که از ماجرای دسیسه چینی دشمنانش بی خبر مانده بود و اصولاً گفته های پیشین خود را در یک محفل خصوصی بیاد نداشت، دستگیر کردند و به زندان منتقل ساختند.

نگهبانان به دستور پادشاه جوان عمل می کردند بنابراین بجز آب هیچ چیزی برای خوردن در اختیار "آونانت" بیچاره نمی گذاشتند.



این موضوع گواينکه موجب زنده ماندن "آوانانت" برای چندین روز ديگر می شد اما نمی توانست مانع برآشفتگی و فریادهای مکرر وی در اثر گرسنگی، گرما و بی خبری از ماجرا گردد لذا مرتباً داد و فریاد می کرد و حقیقت ماقوع را جویا می شد آنچنانکه می گفت:

آه، پادشاه عزیز، مگر من چه جسارتی نسبت به شما انجام داده ام؟
من فی الواقع هیچگاه بجز سلامتی و خوشحالی شما را نخواسته ام.

آیا از من صدمه ای به شما وارد شده است که این چنین بر من خشم گرفته اید؟
این داد و فریادها که به منظور دادخواهی عنوان می گردید، توسط خدمتکاران قصر به سمع پادشاه جوان رسانده می شد.

پادشاه برای خاتمه دادن به این ماجرا شخصاً بسوی زندان بُرج رفت، تا با "آوانانت" جوان که خدمات فراوانی برای او انجام داده بود، دیدار نماید.

درباریان حسود سعی بسیار نمودند که از رفتن پادشاه به بُرج و دیدار از "آوانانت" جلوگیری به عمل آورند اما پادشاه جوان که با شنیدن سخنان "آوانانت" چشمانش لبریز از اشک گردیده بودند، وارد زندان قصر شد و مرد جوان را به نزد خویش فراخواند.

"آوانانت" درحالیکه از ضعف و ناتوانی بر روی زمین می خزید، به سمت پادشاه آمد و خود را به پاهای او انداخت. او کفش های پادشاه را بوسید و گفت:

آه، سرورم، از من چه خطائی سرزده است که اینگونه بیرحمانه مرا عذاب می دهید؟

پادشاه جوان در پاسخ گفت:

شما اخیراً من و فرستاده ام را مضحکه خویش ساخته اید زیرا در محفلی گفته اید که اگر من شما را به حضور زیباروی زلف طلائی بفرستم آنگاه خواهید توانست که او را راضی به آمدن به اینجا و قبول همسری من نمائید درحالیکه فرستاده سابقم با تمامی سعی و تلاش خویش موفق به چنین کاری نشده است.

"آونانت" بدون بیم و ترس گفت:

من به چنین گفته ای اقرار می کنم و آن را یک حقیقت می دانم زیرا من بیشترین شناخت را از خوبی ها و مزیت های والای شما دارم و می توانم تمامی آنها را به بهترین وجهی برای زیباروی زلف طلائی بازگو نمایم، تا برای آمدن به اینجا ترغیب گردد.

پادشاه جوان درحالیکه به شدت نادم و پشیمان شده بود، گفت:

من به صداقت شما باور دارم.

پادشاه پس از آن بلافاصله "آونانت" را از زندان آزاد نمود و او را با خودش به دربار برد.

او دستور داد، تا غذای کافی و مطلوب در اختیار "آونانت" که چندین روز گرسنگی را تحمل کرده بود، قرار دهند سپس او را به حضور خویش پذیرفت و گفت:

در نزد شما اقرار می کنم که من با تمام وجودم عاشق زیباروی زلف طلائی شده ام لذا به عنوان آخرین راه و تنها امیدم از شما می خواهم که راه دشوار رفتن به قصر معشوقم را بر خودتان هموار سازید، تا شاید بتوانید قلوب ما را به همدیگر پیوند دهید.

"آونانت" در پاسخ گفت:

سرورم، من اوامر شما را بر دیده منت دارم و نهایت سعی خویش را برای جلب رضایت شما به انجام خواهم رساند آنچنان که در کوتاهترین زمان به آنسو راهی خواهم گردید.

پادشاه از اظهار ارادت و وفاداری "آونانت" بسیار خوشحال و امیدوار گردید بطوریکه وی را بسیار گرمی داشت و پس از تدارک لوازم و وسایل کافی روانه قصر دختر زیبارو نمود ولیکن "آونانت" قبل از عزیمت از پادشاه درخواست نمود که اجازه بدهد، تا به تنهایی سوار بر اسبش و فقط با دریافت معرفی نامه ای از طرف پادشاه برای پدر دختر به سمت مقصد روانه شود.

پادشاه با درخواست "آونانت" موافقت نمود و پس از آنکه مشتاقانه او را در آغوش گرفت، به وی گفت که امیدوارانه چشم به راه بازگشت وی خواهد ماند.

"آونانت" روز بعد از آن که دوشنبه بود، بدون هیچ مراسم و سر و صدائی به سمت مأموریت دشوار خویش راهی شد.

"آونانت" سوار بر اسب راهوار خویش به جانب قصر دختر زیبارو به راه افتاد. او در طی مسیر مدام به راه ها و روش هایی می اندیشید که بتواند با تمسک به آنها رضایت دختر زیبارو را برای ازدواج با پادشاه جوان جلب نماید اما پس از چندین روز که در راه بود، هنوز نتوانسته بود، راه چاره مؤثر و مطمئنی برای اقدامات آتی خویش بیابد.

"آونانت" یک روز صبح پس از بیدار شدن از خواب شبانگاهی و صرف صبحانه مختصری که به همراه داشت، مجدداً به راه افتاد. او حدود اواسط روز به یک دشت وسیع پر آب و علف رسید.

در بخشی از دشت وسیع درختان بید و تبریزی پر سایه ای دیده می شدند و جویباری خروشان از کنارشان عبور می کرد.

مرد جوان که بسیار خسته شده بود، با خوشحالی از اسب پائین آمد، تا اندکی در کنار جویبار و در زیر سایه درختان بید و صنوبر بیاساید.

"آونانت" وقتی که به کنار جویبار قدم گذاشت، ناگهان مشاهده کرد که یک ماهی کپور
طلائی رنگ که در جستجوی حشرات روی آب جویبار به جست و خیز پرداخته بود، در اثر
یک لحظه غفلت از آب بیرون افتاده و اینک بر روی علف های حاشیة جویبار در حال
غلطیدن و تلف شدن است.

"آونانت" با دیدن این منظره رقت انگیز دلش به رحم آمد لذا فوراً خم شد و ماهی طلائی
را از روی چمن ها برداشت و به آرامی در آب جویبار رها ساخت.



ماهی کوچک طلائی به محض اینکه درون آب های خنک و جاری جویبار قرار گرفت، وضعیت عادی و مناسب خود را بازیافت و به طرف عمق آب جویبار شنا کرد و ناپدید شد اما هنوز لحظاتی نگذشته بود که شناکنان بازگشت و خود را به کنار جویبار رساند و سپس درحالیکه دهانش را از آب بیرون آورده بود، گفت:

"آونانت" عزیز، من از شما به واسطه چنین رفتار محبت آمیزی که در حقم روا داشته اید، صمیمانه تشکر می نمایم و مطمئن باشید که یک روز آن را جبران خواهم کرد.

"آونانت" پس از این ماجرا و درحالیکه ماهی کوچک طلائی به ناگهان از نظرش دور شده بود، پس از اندکی استراحت از جا برخاست و به ادامه مسافرتش پرداخت.



"آونانت" صبح روز بعد درحاليکه بر عرصهٔ علفزار وسيعی اسب می راند، ناگهان مشاهده کرد که عقاب بزرگی به تعقيب یک کلاغ سياه پرداخته است و عنقریب آن را به چنگ آورده و خواهد دريد.



"آونانت" این زمان با خود گفت:

عجب دنیائی است که اقویا با تمام قدرت بر ضَعفا می تازند و به سادگی آنها را برای گذران

زندگی خویش می دَرند، مثلاً عقاب چه حقی دارد که یک کلاغ سیاه را بدرَد و بخورد؟

"آونانت" با این افکار فوراً تیر و کمانش را که همواره به همراه داشت، آماده ساخت و با

نشانه گیری دقیق توانست، عقاب مهاجم را هدف قرار بدهد و بر زمین بیفکند.

کلاغ سیاه که از مرگ حتمی نجات یافته بود، چرخ می زد و در نزدیکی "آونانت" بر شاخه

درختی نشست و آنگاه با صدائی که بیشتر به قارقار شبیه بود، خطاب به مرد جوان گفت:

"آونانت" عزیز، شما با رفتار جوانمردانه خودتان توانستید مرا از مرگ حتمی نجات بخشید.

شما یقین بدانید که من موجود قدرشناسی هستم بنابراین مسلماً یک روز محبت شما را

جبران خواهم کرد.

"آونانت" از کلاغ سیاه به جهت ابراز این سخنان تشکر کرد و سپس به راهش ادامه داد.



مرد جوان در اواسط روز بعد وارد جنگل بسیار بزرگ و انبوهی شد. انبوهی جنگل آنچنان زیاد بود که محیط جنگل به نظر تاریک می آمد لذا یافتن مسیر درست برای هر رهگذری بسیار دشوار می نمود.

"آونانت" در همین زمان صدای کمک خواهی در مانده ای را شنید که دائماً آه و ناله می کرد و انگار در آستانه مرگ قرار داشت.

مرد جوان پس از اندکی جستجو با جغد بسیار بزرگی مواجه گردید که در دام شکارچیان پرنده ها اسیر گشته بود و اینک با تمام وجود تلاش می کرد که از آن مصیبت بزرگ که جانش را تهدید می کرد، خلاصی یابد.



"آونانت" با خود اندیشید:

عجب حکایتی است؟

این مردان بی رحم چرا به خودشان اجازه می دهند که از طریق اذیت و آزار پرندگان و

سایر حیوانات به امرار معاش بپردازند؟





مرد جوان با این افکار بلافاصله چاقوئی را که به همراه داشت، از غلاف بیرون کشید و تمامی نخ های دام را که به دور پرندۀ نگون بخت پیچیده شده بودند، برید و او را آزاد ساخت.

جغد بزرگ بدون درنگ بال های بزرگ و قوی خود را گشود و به سمت آسمان پرواز کرد اما پس از لحظاتی بازگشت و درحالیکه بر بالای سر "آونانت" پرواز می کرد، گفت:

"آونانت" عزیز، بزودی شکارچیان پرنده ها به اینجا باز خواهند گشت و اگر شما مرا از این دام نجات نمی دادید، در اندک مدتی اسیر آنها می شدم و آنان احتمالاً مرا می کشتند و یا برای فروش و قماشای عموم به شهر می بردند. من قلباً از رفتار پسندیده شما شاد و مسرور گشته ام و مطمئن باشید که محبت شما را در آینده جبران خواهم نمود.



این ها سه ماجرای اصلی بودند که در طی مسیر "آونانت" از دربار پادشاه جوان تا قصر دختر زیبارو به وقوع پیوستند.

"آونانت" پس از ورود به شهر محل زندگی دختر زیبارو بلافاصله به تیمار و مراقبت از خودش پرداخت سپس جامه ای زربفت بر تن کرد و کلاهی آراسته مزین به پره‌های قرمز و سفید بر سر گذاشت.

"آونانت" آنگاه شنلی با شکوه و مجلل را بر شانه هایش انداخت و سبد کوچکی را که در داخلش توله سگ زیبایی برای هدیه دادن به دختر زیبارو وجود داشت، در دست گرفت و راهی قصر گردید.

"آونانت" با این اوصاف در مقابل دروازه قصر حضور یافت و اجازه ملاقات با دختر زیبارو را درخواست نمود.

همه آنهایی که مردی جوان با لباس های بی نظیر و رفتاری پسندیده و با وقار را می دیدند، به او احترام می گذاشتند و راه را برای وی می گشودند.

دختر زیبارو پس از وقوف از حضور قاصدی به نام "آونانت" از جانب پادشاه جوان گفت: "آونانت"!، آیا او همان مرد جوان و خوبروئی است که همگان در مورد آن صحبت می کنند؟

دختر زیبارو سپس درحالیکه از پنجره قصر به پسر جوان که تازه از دروازه اصلی عبور کرده بود، می نگریست، گفت:

او بیشتر از آنچه درباره اش شنیده ام، زیبا و برازنده است.

دختر زیبارو سپس به خدمتکارانش دستور داد:

هر چه زودتر او را به نزد من بیاورید.



دختر زیبارو با خود اندیشید:

عجب احمقی هستم که هیچ تلاشی از خودم نشان نمی دهم.

او آنگاه به اتاقش شتافت و زیباترین لباسش را که از پارچه حریر آبی رنگ تهیه شده بود، بر تن کرد و موهای شانه زده اش را افشان نمود و چندین گل زیبا به آن آویخت سپس قشنگ ترین کفش های خود را بر پا نمود.

دختر زیبارو سپس دستور داد که سالن ملاقات را بلافاصله آب و جارو کنند و تمامی مبل ها و قالی هایش را گردگیری نمایند.

او با خود می اندیشید:

دوست دارم که همه چیز آنچنان تمیز و زیبا باشند که با زیبایی یک دختر دلفریب برابری نمایند.

پس از اینکه تمامی این کارها به انجام رسیدند آنگاه دختر زیبارو در سالن ملاقات ها حاضر شد و بر صندلی بسیار با شکوهی از جنس چوب آبنوس و مزیّن به قطعات عاج فیل نشست و بر پشتی آن تکیه زد.

او متعاقباً دستور داد، تا نوازندگان آهنگی دل انگیز را به آرامی بنوازند بطوری که هیچگونه مشکلی برای مکالمات میان آن دو بوجود نیاید.

دختر زیبارو پس از آنکه تمامی ظواهر امر را به خوبی آراست آنگاه اجازه حضور برای "آونانت" را صادر نمود.



"آونانت" پس از ورود به سالن ملاقات آنچنان در بدو امر با دیدن شدت زیبایی دختر جا خورد که تا لحظاتی قدرت صحبت کردن را از دست داد اما بزودی توانست بر خودش فائق آید و آغاز به سخن گفتن نماید و درخواست خویش را بیان کند.

دختر زیبارو پس از شنیدن دلایل حضور دومین قاصد پادشاه جوان گفت:

"آونانت" گرامی، شما نطق بسیار خوبی بیان نمودید و من به تمامی نکات آن گوش فرا دادم ولیکن فعلاً تمامی هوش و حواسم بر پیدا کردن انگشتری بسیار گرانبه‌قیمت خودم متمرکز است لذا از شما انتظار دارم که انگشتری محبوبم را که ماه قبل بطور ناخواسته و در اثر یک لحظه غفلت از دستم بیرون آمد و در داخل آب های رودخانه مجاور قصرم افتاده است، بیابید و برایم بیاورید و گرنه باید به حضورتان برسانم که فعلاً در موقعیتی نیستم که به چنین پیشنهادهای بیندیشم.





"آونانت" جوان از شنیدن شرط دختر زیبارو بسیار شگفت زده شد لذا بنا بر مردود شدن خواسته اش همراه با سبد حاوی سگ کوچولوئی که "کابریول" نامیده می شد، از قصر خارج گردید.

"آونانت" سراسر شب را با آه و افسوس گذراند. او با خود می گفت:
من چگونه می توانم آن انگشتی را بیابم که بیش از یک ماه پیش در داخل آب های رودخانه افتاده است؟

دختر زیبارو احتمالاً از این طریق برایم بهانه ای جور کرده و اصطلاحاً مرا به دنبال نخود سیاه فرستاده است زیرا خودش هم می داند که این کار غیر ممکن است.
"کابریول" سگ کوچولو گفت:

سرورم، هیچ چیز نباید اینقدر زود باعث یأس و نومیدی شما گردد و شما بدون اینکه سعی خود را انجام داده باشید، از هدفتان دست بردارید. بنابراین بهتر است، با طلوع خورشید به کنار رودخانه برویم و امکان پیدا کردن حلقه انگشتی را بررسی نمائیم.

"آونانت" دستی برای نوازش سگ کوچولو بر سرش کشید ولیکن هیچ پاسخی نداد لذا با نگرانی و دلواپسی بسیار به خواب رفت.

"کابریول" قبل از سرزدن آفتاب برخاست و گفت:
سرورم، بهتر است که هر چه زودتر لباس هایتان را بپوشید، تا با همدیگر به ساحل رودخانه برویم.

"آونانت" پس از رسیدن به کنار رودخانه درحالیکه به فکر فرو رفته بود، با سری فرو افتاده و دستانی که در جلوی سینه به هم گره خورده بودند، شروع به بالا و پائین رفتن از کنار رودخانه نمود اما هر چه بیشتر توجه کرد و بیشتر اندیشید، نتوانست راه حلی برای پیدا کردن انگشتری قیمتی دختر زیبارو از میان آب های رودخانه بیابد.

او همچنان در افکار خویش غور می کرد و در اوج ناامیدی قرار داشت که ناگهان صدائی شنید:

"آونانت"، "آونانت"

سگ کوچولو خودش را به لب رودخانه رساند و "آونانت" نیز به دنبالش رفت.

آنها در آنجا ماهی کپور طلائی رنگی را می دیدند که یک انگشتری گرانبهاء در دهانش قرار داشت.



ماهی طلائی گفت:

بله، "آونانت" عزیز، این همان انگشتری گرانبھائی است که دختر زُلف طلائی در اینجا گم کرده بود. شما جان مرا در علفزار درختان بید نجات دادید و من اینک لطف شما را جبران نموده ام بنابراین خدا نگهدارتان باشد.

"آونانت" انگشتری گرانبھاء را برداشت و با خوشحالی و شتابان به همراه "کابریول" به قصر دختر زیبارو بازگشت.



مرد جوان بلافاصله اجازه حضور در محضر دختر زیبارو را دریافت نمود و انگشتی یافت شده را به وی مُسترد کرد سپس مجدداً درخواست کرد که به همراه وی به قصر پادشاه جوان برود و با او ازدواج نماید.

دختر زیبارو که انتظار برآورده شدن خواسته اش را نداشت، بلافاصله انگشتی را از دست "آونانت" گرفت و به برانداز کردن آن پرداخت. او آنچنان از سلامت و برآق بودن انگشتی مات و متحیر مانده بود که انگار خواب و رؤیا دیده است. دختر زیبارو گفت:

"آونانت" خوش شانس، من فکر می‌کنم که برخی از آجنه و پریان نیز با شما همکاری دارند.

"آونانت" گفت:

بانوی گرامی، تمامی سعی و کوششم فقط برای جلب رضایت شما بوده است و اگر در این راه با خوش شانسی هائی هم مواجه شده‌ام، از بخت و اقبال خوش من محسوب نمائید. دختر زیبارو این دفعه با رأفت و مهربانی گفت:

شما تاکنون مطابق با خواسته من عمل کرده‌اید ولیکن خواسته دیگری نیز دارم و آن اینکه در همین حوالی شاهزاده‌ای به نام "گالیفرون" زندگی می‌کند که من بارها درخواست او را برای خواستگاری رد کرده‌ام. او در واقع غولی به ارتفاع یک بُرج می‌باشد که انسان‌ها و میمون‌ها را به عنوان آجیل می‌خورد. او یک اراده توپ جنگی را همچون یک طپانچه در جیبش می‌گذارد و آنگاه که لب به سخن می‌گشاید، صدایش آنچنان قوی و پُرطنین است که افراد نزدیک به او را دچار ناشنوایی می‌سازد.



بنابراین من از شما انتظار دارم که به قلمرو او یورش ببرید و سر او را پس از کشتنش برایم بیاورید.

اوضاع ظاهری "آونانت" با شنیدن این درخواست آنچنان بد شده بود که انگار یک آذرخش قوی به وی اصابت کرده است ولیکن کم کم احوال عادی خویش را بازیافت و گفت: بانوی گرامی، این درخواست شما می تواند به مرگ من بینجامد اما من آدم ترسوئی نیستم و مرگ با افتخار را بیش از جُبن و زبونی می پسندم لذا بزودی راهی نبرد با "گالیفرون" خواهم شد.

دختر زیبارو که کار اعجاب آور پیشین "آونانت" را دیده بود و از طرفی دلش برای هلاکت جوانی خوش اندام چون او می سوخت، بسیار تلاش کرد، تا "آونانت" را از رفتن به جنگ "گالیفرون" غول بازدارد اما تمام تلاش هایش بیهوده و عبث بودند. "آونانت" صبح روز بعد برخاست، لباس رزم پوشید و همراه با سگ کوچولوش عازم قلمرو "گالیفرون" غول شد.

"کابریول" وقتی که ناراحتی و درماندگی "آونانت" را دید، برای تقویت روحیه صاحبش گفت:

سرورم، دل قوی دارید زیرا شما زمانی که با غول مواجه می شوید و سر او را گرم می کنید آنگاه من می توانم از پشت سر به طرفش هجوم ببرم و مچ پاهای او را با دندان هایم بکنم و زمانی که او در صدد تعقیب من بر می آید و رویش را از شما بر می گرداند، شما می توانید با ضرباتی که بر سرش وارد می سازید، او را از پا بیفکنید. "آونانت" با شنیدن حرف های سگ کوچولو لبخندی بر لب آورد اما می دانست که کمک سگ کوچولو نمی تواند در مبارزه اش با غول عظیم الجثه چندان مؤثر واقع گردد.

"آونانت" به نزدیکی های قصر "گالیفرون" غول رسید. او مشاهده می کرد که تمامی اطراف مسیر عبورش به سمت قصر غول پوشیده از لاشه ها و استخوان های انسان هایی است که پیش از این خوراک غول شده اند.

"آونانت" بزودی متوجه شد که غول از قصر خارج گردیده و در حال آمدن بسوی وی می باشد. او می دید که غول دارای:

ارتفاعی به اندازه درختان بلند

سری به اندازه یک صخره عظیم است

و با صدائی وحشتناک این چنین می گوید:

"کوچولوهای عزیز به طرفم بیائید

تا بلعیده شوید

بیشتر، بیشتر و بیشتر

مردان و زنان، لاغرها و چاق ها

بچه ها و جوان ها، میان سال ها و پیرها

همگی بیائید و مرا سیر کنید."

این زمان "آوانانت" با لحنی پرخاشجویانه گفت:

"آن کسی که در مقابلتان می بینید

من هستم، "آوانانت" شجاع

که آمده ام، تا شما را گوشمالی بدهم

اگر چه کوچک و اگر چه بزرگ باشید

برای کشتن غولی همچون شما

یک "آوانانت" شجاع کافی است."

غول که از شنیدن حرف های گستاخانه "آوانانت" جوان بسیار بر آشفته و عصبانی شده بود، بلافاصله گرز صد من خود را بلند کرد، بر گرداگرد سرش چرخاند و سپس قصد داشت که آن را با تمام قدرت بر سر پرخاشجوی جوان فرود آورد و او را با خاک یکسان سازد که ناگهان یک کلاغ سیاه پروازکنان خودش را به آنجا رساند و با تهوری بی مانند به سر صخره ای غول حمله برد. کلاغ بی باک آنچنان به هر دو چشمان غول نوک می زد که در اندک مدتی هر دو آنها را از کاسه در آورد.

غول که چشمان خود را از دست داده بود و از درد شدید به خودش می پیچید، ابتدا به زانو در آمد و سپس بر روی زمین در غلطید.

"آوانانت" که اوضاع را بر وفق مراد می دید، با شمشیر آخته به جلو شتافت و با چندین ضربت هولناک توانست سر غول را از تنش جدا نماید.

کلاغ سیاه که شاهد موفقیت "آونانت" بود، با صدائی بلند گفت:
یادتان می آید که مرا از دست عقاب بزرگ نجات دادید و مرا مدیون خودتان ساختید؟
اکنون بدانید که من تمامی تلاش خود را برای جبران محبت شما انجام داده ام، تا مدیون
شما نباشم.

"آونانت" گفت:

کلاغ مهربان، شما نه تنها دیگر مدیون من نیستید، بلکه مرا مرهون شجاعت و فداکاری
خودتان ساخته اید.



"آونانت" سپس سر غول را بر روی اسب گذاشت و پس از سوار شدن بر اسب رهوار خویش بسوی قصر دختر زیبارو به راه افتاد.

در بین راه همه کسانی که "آونانت" را با سر غول می دیدند، فریاد می زدند:

دروید بر "آونانت" شجاع که غول بی رحم را گشت و ما را از شر آن نجات داد.

صدای داد و فریاد مردمی که به دنبال "آونانت" و اسب او می دویدند، به گوش دختر

زیبارو رسید و او در این اندیشه افتاد که احتمالاً مرد جوان توسط غول کشته شده است

لذا بدنش شروع به لرزیدن کرد و حتی زمانی که چشمش به "آونانت" و سر غول افتاد،

همچنان می لرزید گویانکه دیگر موردی برای ترسیدن وی وجود نداشت.

"آونانت" پس از حضور یافتن در مقابل دختر زیبارو گفت:

بانوی گرامی، من دشمن غدار شما را گشتم بنابراین انتظار دارم که به تقاضای پادشاه جوان

ما پاسخ مثبت بدهید و همراه من به قصر وی در آئید.

زیباروی زلف طلائی فکورانه گفت:

من قادر به پذیرش درخواست شما نیستم، مگر اینکه کوزه ای از آب چشمه غار تاریکی را

برایم بیاورید. این غار بر فراز کوهی قرار دارد که فاصله اش تا اینجا حدود دوازده کیلومتر

است. دهانه غار تاریکی توسط دو ازدهای آتشین محافظت می گردد. در وسط غار یک

حفره قرار دارد که مملو از مارهای سمی، عقرب ها و سوسمارها است. در پائین حفره

چشمه ای می جوشد که به آن چشمه سلامتی و زیبائی می گویند.

آب آن چشمه به گونه ای است که هر کسی صورتش را با آن بشوید، اگر زشت باشد،

سریعاً زیبا و اگر زیبا باشد، بلافاصله زیباتر می گردد. همچنین اگر پیر باشد، جوان و اگر

جوان باشد، جوان تر می گردد.

ارزش آب آن چشمه آنچنان زیاد است که بسیاری از پادشاهان و ملکه های جهان حاضرند، بخش اعظم مال و اموال خودشان را برای دریافت کوزه ای از آن آب معجزه گر تقدیم نمایند.

"آونانت" گفت:

بانوی گرامی، شما هم اکنون نیز آنچنان زیبا و دلربا هستید که همگان را مفتون و شیفته خویش ساخته اید لذا هیچ نیازی به زیبایی و دلربائی بیشتر ندارید درحالیکه شما با این خواسته هایتان مرا که یک قاصد بدبخت و بیچاره بیش نیستم، مرتباً در دام مرگ و نیستی می اندازید و این چنین که بر می آید، تا نابودی کامل من دست بر نمی دارید. به هر حال من از شما اطاعت می کنم و برای اجابت خواسته شما اقدام می نمایم گویا اینکه احتمالاً از این ماجرا جان سالم به در نخواهم برد.



"آوانانت" به همراه تنها دوست و همدم خویش "کابریول" سوار بر اسب راهوارش شد و راهی کوهستان محل استقرار غار تاریک گردید درحالیکه همه آنها می گفتند: سفر او آگاهی یافتند، با آه و افسوس و از سر ترحم و دلسوزی زیر لب می گفتند: حیف از چنین جوان برازنده ای که بزودی طعمه اژدهای آتشین خواهد شد.

"آوانانت" که صحبت های درگوشی و آهسته مردم را در مورد عاقبت کارش می شنید، چیزی نمی گفت زیرا آنچنان غمگین و ناراحت بود که حوصله هیچ چیزی را نداشت.

"آوانانت" پس از طی مسافتی طولانی به سرایشی کوهستان غار تاریک رسید و در آنجا از اسب پائین آمد، تا اندکی بیساید و اسبش نیز کمی چرا نماید.

"کابریول" سگ کوچولو نیز شروع به دنبال کردن پروانه ها کرد.

"آوانانت" می دانست که غار تاریک چندان از آنجا دور نیست ولیکن هر چه به اطراف می نگریست، هیچ نشانی از آن نمی یافت.

"آوانانت" سرانجام صخره ای بزرگ را یافت که همچون سیاهی شب تیره و تاریک بود و دودی غلیظ از میان آن به آسمان می رفت.



مرد جوان با احتیاط به جلو گام نهاد و در آنها دو اژدهای بزرگ را دید که در جلوی دهانه غار به نگرهبانی مشغولند و با هر بازدم آنها آتشی سوزان به بیرون لهب می کشد و اطراف را می سوزاند. هر دو اژدها که به رنگ های سبز و زرد دیده می شدند، از پنجه ها و دمی بسیار بلند برخوردار بودند.

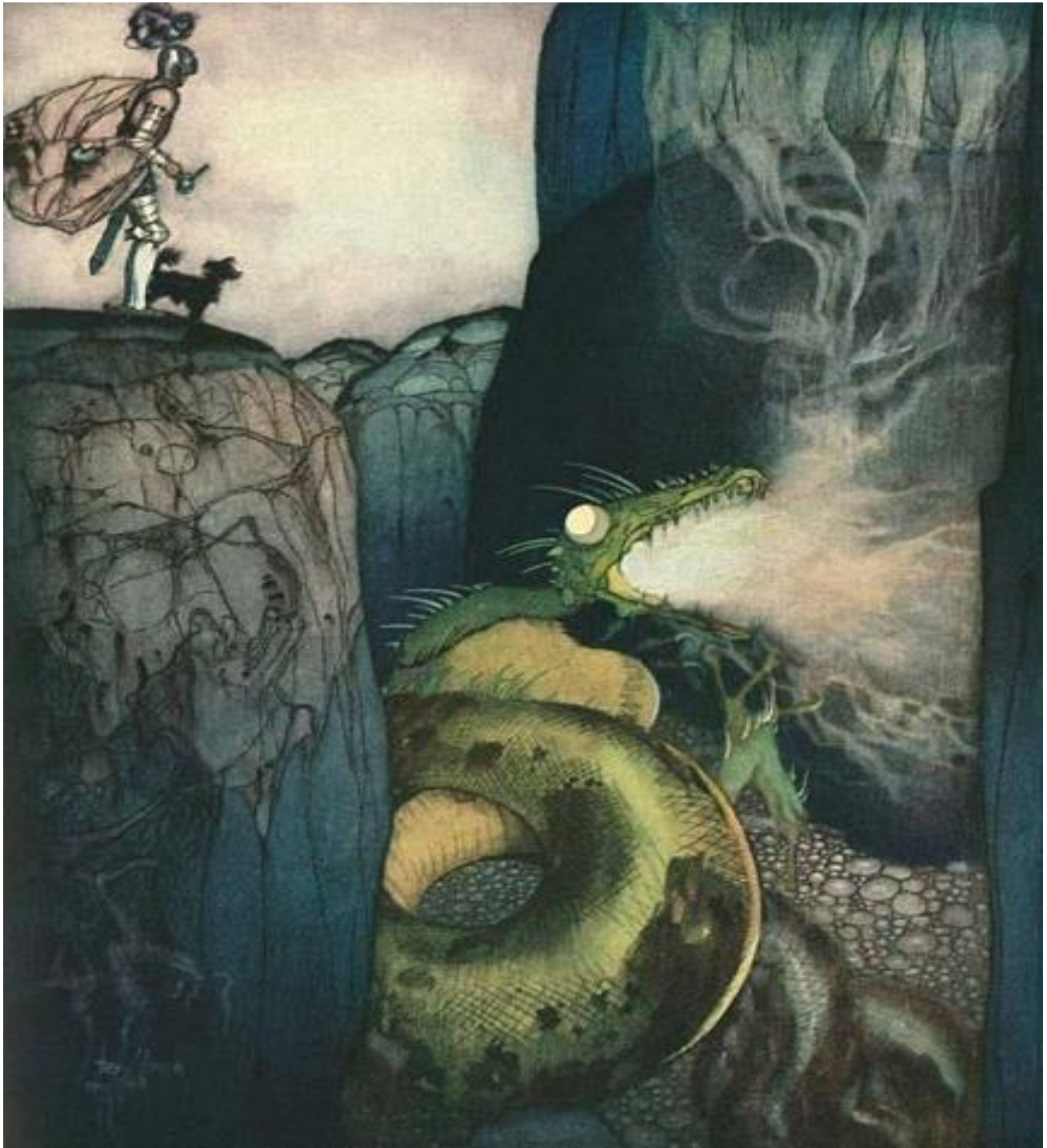


وقتی که چشم "کابریول" سگ کوچولو به دو اژدهای آتشین افتاد، از ترس گریخت و در گوشه ای پنهان شد.



"آوانت" تصمیم خود را گرفت که شجاعانه به پیشواز خطر بشتابد لذا درحالیکه می لرزید و شمشیر در یک دست و کوزه ای که از دختر زیبارو گرفته بود، در دست دیگر داشت، به سمت دهانه غار تاریک حرکت نمود.





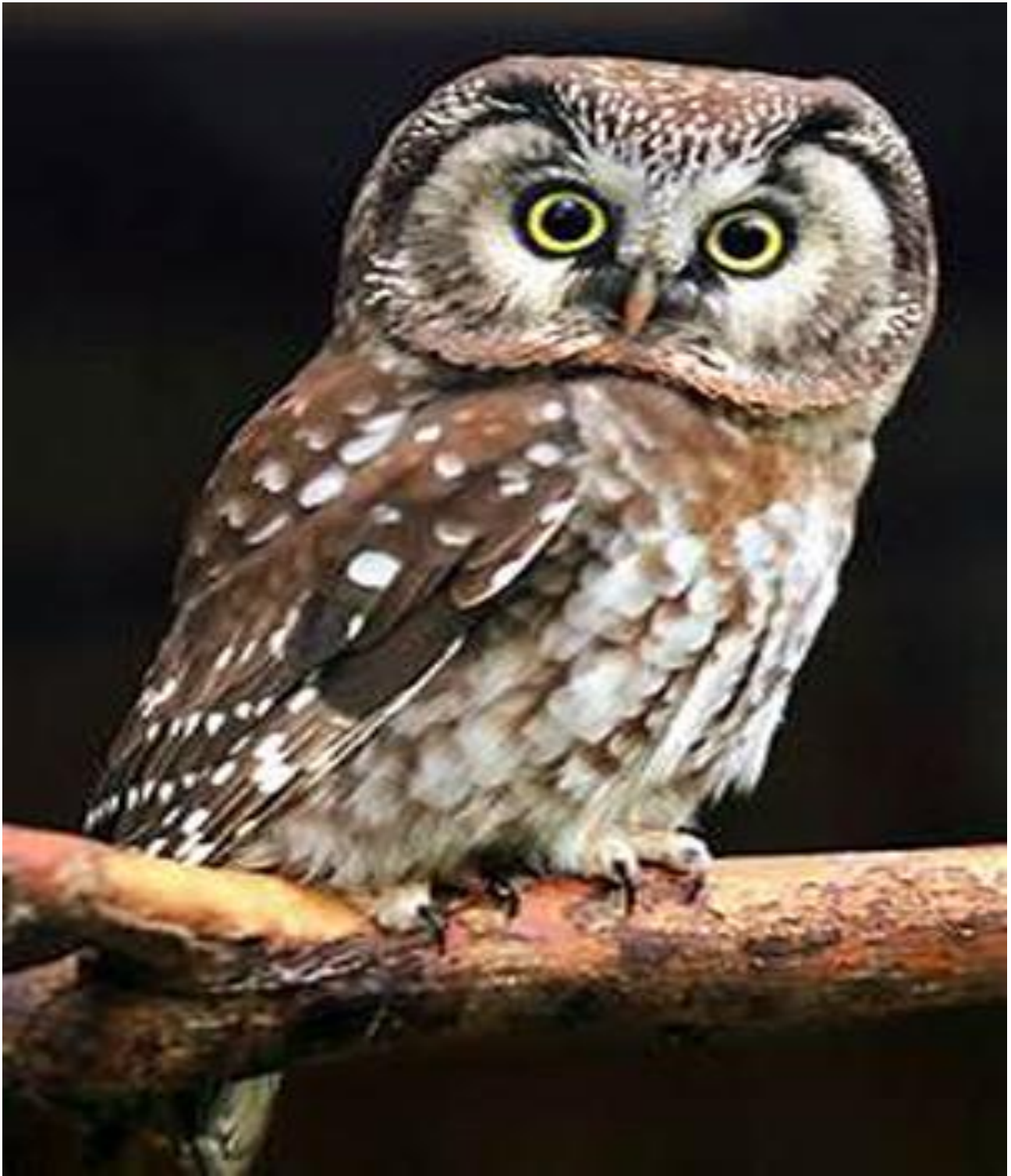
"آونانت" در همین حال به "کابریول" که از پناهگاهش به او می نگریست، گفت:
من احتمالاً بزودی به دست این دو اژدهای آتشین کشته خواهم شد لذا این کوزه را پس از
مرگم با خون بدنم پُر کنید و برای زیباروی زُلف طلائی بپسید و سپس به سرورم پادشاه
جوان اطلاع بدهید که من تا آخرین لحظهٔ عمرم به عهد و پیمان خویش وفادار مانده ام.
"آونانت" درحالیکه آخرین توصیه های خود را برای "کابریول" بر می شمرد، ناگهان صدائی
را شنید:

"آونانت"، "آونانت"

مرد جوان به اطرافش نگریست و پس از اندکی توانست جغد بزرگی را در فاصله ای نزدیک
بر روی تخته سنگی مشاهده نماید.
جغد گفت:

یادتان هست که طناب های تور را که در آن به دام افتاده بودم، با چاقوی خویش بریدید
و مرا از اسیر شدن به دست شکارچیان پرندگان نجات دادید؟
اینک من آمده ام که محبت شما را جبران نمایم بنابراین ظرفی را که به همراه دارید، به من
بدهید، تا از مجرای مخفی که فقط خودم از آن با خبر هستم، به داخل غار تاریک بروم و
برایتان از آب سلامتی و زیبایی بیاورم.

"آونانت" که از شنیدن این سخنان بسیار خوشحال شده بود، بلافاصله کوزه ای را که به
همراه داشت، تحویل جغد داد و او پروازکنان و دور از چشم دو اژدهای نگهبان وارد غار
تاریک شد و در طی مدت کمتر از نیم ساعت با کوزه ای مملو از آب چشمهٔ سلامتی و
زیبائی به نزد "آونانت" بازگشت و آن را تحویل مرد جوان داد.



"آونانت" با صميم قلب از جغد تشگر نمود و سپس روانه قصر زيباروی زلف طلائی شد.
دختر زيبارو پس از رؤيت كوزه آب زيبائی نتوانست هيچ بهانه ديگری بياورد لذا پذيرفت
كه همراه با نديمه هایش به قصر پادشاه جوان روانه گردند و با وی ازدواج نمايد.



از جانب دیگر دختر زیبارو که چندین مرتبه با "آونانت" جوان هم کلام شده بود و او را جوانی برازنده، شجاع و فداکار یافته بود، بسیار علاقمند بود که به همسری وی درآید. دختر زیبارو با چنین افکاری به نزد "آونانت" رفت و نظرش را در مورد ازدواج با همدیگر بیان نمود اما "آونانت" با وجود علاقه ای که به دختر جوان داشت، نسبت به قول و قراری که به پادشاه جوان داده بود، پایبند ماند و گفت که هرگز حاضر نیست، حتی در قبال دریافت کل مایملک جهان هستی به تعهدش پشت پا بزند و پیمانش را بشکند. بدین ترتیب دختر زیبارو به همراه "آونانت" و ندیمه هایش به سمت پایتخت کشور همسایه عازم گردیدند و در آنجا طی مراسمی با شکوه به عنوان همسر پادشاه و ملکه آن کشور انتخاب شد.



زیباروی زُلفِ طلائی با همهٔ این احوالات هنوز "آونانت" را از صمیم قلب دوست می داشت و حتی یکبار به پادشاه جوان گفت:

"اگر زحمات و صداقت "آونانت" نبود، من هیچگاه حاضر به آمدن به اینجا نمی شدم. او توانست تمامی خواسته های مرا به انجام برساند و با رفتار و منشِ خوب خویش مرا تسلیم خواسته اش برای آمدن به اینجا نمود.

او انگشتری مرا یافت و آن را به من بازگرداند.

او دشمن غدار مرا گُشت.

او آب سلامتی و زیبایی را به من اهداء نمود.

لذا من هم تا ابد مرهون و وام دار او خواهم بود."



دختر زیبارو چنین سخنانی را در تمجید و تحسین "آونانت" مکرراً در مکان‌ها و مناسب‌های مختلف بر زبان می‌راند، تا اینکه سرانجام حسادت پادشاه جوان را آنچنان برانگیخت، که وجود "آونانت" را تاب نیاورد و بار دیگر دستور داد، تا مرد جوان را در غل و زنجیر قرار بدهند و در برج بزرگ قصر زندانی نمایند.

پادشاه سپس نگهبان سختگیری را برای نظارت بر زندان "آونانت" جوان گمارد، تا روزانه هیچ چیزی بجز مقدار کمی نان و آب در اختیارش قرار ندهد و تنها اجازه دارد که "کابریول" سگ کوچولویش با وی همدم و همراه گردد.

وقتی که زیباروی زلف طلائی از ماجرای زندانی شدن "آونانت" با خبر شد، فوراً به نزد پادشاه جوان رفت و از او به واسطه آن همه ناسپاسی نسبت به زحمات "آونانت" گله و شکایت نمود و سپس خود را به پاهای پادشاه جوان انداخت، تا شفاعت او را برای آزاد کردن "آونانت" بپذیرد اما پادشاه در پاسخ درخواست‌ها و التماس‌های ملکه گفت: شما او را بیشتر از من که شوهرتان هستم، دوست می‌دارید و مدام در هر کجا و هر مراسمی به تحسین و تمجید خصایص و فضائل او می‌پردازید و بدین گونه مدام مرا در نزد دیگران تحقیر می‌کنید و بی‌آبرو می‌سازید.

پادشاه با این سخنان اظهار داشت که وساطت ملکه را برای بخشیدن "آونانت" جوان نمی‌پذیرد.

ملکه نیز بیش از این اصرار نورزید و با غم و اندوه بسیار به بارگاه اختصاصی خویش رفت و در آنجا به تنهایی و عزت نشینی پرداخت.



وقتی که پادشاه بی اعتنائی ملکه را نسبت به خودش دید، با خویش اندیشید که احتمالاً به اندازه کافی خوبرو و خوش اندام نیست که بتواند نظر و توجه ملکه را به خودش جلب نماید لذا به این فکر افتاد که صورتش را با آب سلامتی و زیبایی که در اختیار ملکه قرار داشت، بشوید و در نتیجه چهره ای زیباتر و جذاب تر برای جلب نظر ملکه پیدا کند.



این زمان چنین اتفاق افتاده بود که ندیمه مخصوص ملکه در حین تمیز کردن روزانه کمدها و میزهای اتاق بانویش به ناگهان در اثر یک لحظه بی توجهی و سهل انگاری موجب افتادن و شکسته شدن ظرف حاوی آب سلامتی و زیبایی گردید و برای اینکه مورد شماتت و بازخواست وی واقع نشود، موضوع را با کسی در میان نگذاشت و در ازای آن اقدام به جایگزینی ظرف حاوی آب زیبایی با ظرف مشابه دیگری نمود که آن را در اتاق پادشاه جوان سراغ داشت و فکر می کرد که آن هم حاوی همان نوع آب می باشد.

حقیقت این بود که ظرف موجود در اتاق پادشاه جوان مملو از مایعی موسوم به "آب مرگ" یعنی نوعی سم خطرناک بود و پادشاه گاهاً آن را برای کشتن بی سر و صدای مخالفانش بکار می برد.

پادشاه در چنین مواقعی اقدام به دعوت نمودن مخالفانش برای گفتگو به قصر سلطنتی می نمود و آن ها را پس از یک پذیرائی مفصل و شاهانه وامی داشت که با "آب مرگ" سر و صورت خویش را بشویند و بدین ترتیب آنها طی مدت کوتاهی به خواب می رفتند و دیگر هیچگاه بیدار نمی شدند.

پادشاه با این افکار یک روز در غیاب ملکه به اتاق مخصوص وی وارد گردید و به خیال اینکه ظرف روی میز حاوی آب سلامتی و زیبایی است، آن را برداشت و به دست و صورت خود مالید، تا زیباتر و رعنا تر گردد و بتواند قلب ملکه را به تسخیر خویش در آورد اما بلافاصله بر زمین افتاد و به خواب ابدی فرو رفت و دیگر هرگز برنخواست.

"کابریول" که برای دیدن ملکه به اتاقش رفته بود، ناگهان با بدن بی جان پادشاه جوان روبرو گردید لذا سریعاً به زندان قصر رفت و موضوع را با "آونانت" در میان گذاشت.

"آونانت" فوراً از "کابریول" خواست که به نزد ملکه برود و او را در جریان واقعه قرار بدهد و به او بگوید که نجات دهنده اش را فراموش نکند.

"کابریول" به دنبال ملکه به هر کجا سرک کشید و سرانجام او را در یکی از سالن های قصر به همراه ندیمه هایش یافت و ماجرا را به آهستگی برایش شرح داد.

ملکه با شنیدن ماجرائی که برای پادشاه جوان رخ داده بود، بدون اینکه چیزی به کسی بگوید، فوراً به راه افتاد و مستقیماً به برج بزرگ قصر رفت و دستور داد، تا فوراً غل و زنجیرها را از دست ها و پاهای "آونانت" جوان بردارند و او را از زندان آزاد سازند.

ملکه آنگاه دستور داد، تا مرد جوان را به حمام ببرند و سراپای او را از گرد و غبار و کثافات زندان پاک نمایند و سپس لباس با شکوهی بر او بپوشانند.

ملکه آنگاه با دست خویش اقدام به گذاشتن تاج پادشاهی بر سر و شل سلطنتی بر روی شانه های "آونانت" نمود و در مقابل همگی درباریان به او چنین گفت:

شما از این پس پادشاه این کشور و همسر من محسوب می شوید.

"آونانت" که قلباً دختر زیباروی زلف طلائی را بسیار دوست می داشت، از پذیرفتن منصب پادشاهی استقبال نمود.

او بلافاصله در مقابل ملکه زانو زد و از او بسیار تشکر نمود سپس عصای قدرت پادشاهی را در دست گرفت و بر تخت سلطنت جلوس کرد و به فرمانروائی پرداخت.

تمامی مردم آن کشور که از قبل "آونانت" را می شناختند و از شجاعت و پاکدلی وی اطلاع داشتند، از این ماجرا تبعیت کردند و او را به پادشاهی خویش پذیرفتند.

"آونانت" جوان و دختر زیباروی زُلف طلائی نیز پس از مدّت کوتاهی با برگزاری جشنی بزرگ و با شکوه با همدیگر پیوند ازدواج و زناشوئی منعقد ساختند و مابقی عمر درازشان را شادمانه و عاشقانه در کنار همدیگر زندگی کردند.





